

من چطور باید از نیما دل می‌کندم؟!

یعنی راه دیگری وجود نداشت که حامد دست بردارد؟!

قضیه ی آوا را باید چکار می‌کردم؟!

چگونه باید می‌گفتم آوا از او نیست؟!

اصلا با چه رویی می‌توانستم این حرف را بزنم؟!

چقدر وضعیتم رقت انگیز بود!

- آهو؟ چرا اونجا موندی؟!

با صدای نیما به ناچار به پاهایم حرکت دادم.

- اومدم...

سوار ماشین که شدیم، اولین چیزی که نیما گفت، این بود.

- چیزی شده؟

نگاهم را از روبرو به دستانم دوختم...

نگاهم روی حلقه ام خشک شد...

من باید چه می کردم؟!

- نه ... چیزی نشده...

- آخه احساس کردم حالت خوب نیست...

خوب نبودن توصیف مناسبی برای حالم نبود...

من داغون داغون بودم...

- من خوبم... فقط یه کم خسته م...

سنگینی نگاه نیما را روی خودم احساس می کردم... اما جرات نداشتم

سرم را بلند کنم و نگاهش کنم...

ترس بدجوری به جانم افتاده بود...

نیما بعد از لحظاتی نگاهش را از من گرفت.

- پس بریم دنبال آوا و بعدش خونه...

از شنیدن اسم آوا نفسم گرفت.

می دانستم اگر بیش تر از آن به نیما نگاه نکنم، شک می کند...

سرم را بلند کردم...

اما به جای نگاه کردن به چشمانش، به یقه ی لباسش خیره شدم.

حرفش را تایید کردم.

- آره... بریم دنبال آوا...

آن شب با تمام سختی هایش گذشت...

از تحویل گرفتن آوا از مهری جان و فرار من از او گرفته تا نگاه متعجب
نیما به خریدهای مسخره و بی ربطی که انجام داده بودم...

دو هفته از آن ماجرا می گذشت و خبری از حامد نبود...

با این حال من همچنان خانه نشین بودم...

تنها چند بار همراه نیما و آوا بیرون رفته بودم...

دیگر حتی روی آن را نداشتم که آوا را پیش مهری جان بگذارم...

اینطور شاید می توانستم به شرکت برگردم و کمی سرگرم شوم...

هرچند که در خانه هم کاری جز ماتم گرفتن نداشتم...

ترس از آینده مثل خوره به جان بیچاره ام افتاده بود...

از طرف دیگر بی قراری های آوا هم تمامی نداشت و او هم کلافه ام کرده بود...

چندین بار به درمانگاه و دکتر مراجعه کرده بودیم، اما فایده ای نداشت...

دو هفته ی دیگر هم به همین منوال گذاشت...

دیگر نگرانی هایم از جلو آمدن حامد و برملا شدن حقیقت به نگرانی هایم از بابت حال آوا تبدیل شده بود...

مدام گریه می کرد و دلش هم مشخص نبود...

نیما هم دست کمی از من نداشت.

هر دو در تلاش بودیم تا آوا را آرام کنیم، اما بی فایده بود...

هر روز را در مطب دکترها و آزمایشگاه ها می گذرانیدیم.

من که از حرف های پرستارها و دکترها سردرنمیاوردم، در نتیجه نیما کارهایی را که آن ها می گفتند انجام می داد و من آوا را در آغوشم نگه می داشتم.

زمان هایی هم که نیاز به انجام آزمایشی بود بیرون اتاق می نشستم و نیما کنار آوا می ماند.

جیغ آوا که به هوا می رفت دلم ریش میشد و می خواستم بخاطرش جان دهم.

نیما هیچ چیز خاصی از حرف دکترها به من نمیزد، اما از نگاهش می خواندم که خبرهای خوبی در راه نیست.

وقتی می دیدم که نیما چقدر نگران آواست...

وقتی می دیدم بخاطر او کارهایش را کنار می گذارد، می فهمیدم که چقدر

آوا را دوست دارد و برایش اهمیت دارد...

همین هم مرا در مقابلش شرمنده می کرد...

در آن گیرودار پیام های ناشناس که سر و تهشان به تهدید ختم میشد، پیدا شد.

بزرگ ترین تهدید زندگی من حامد بود و من آنقدر نگران آوا و حالش بودم که سرسری از پیام هایش گذشتم...

درواقع سنگینی نگاه نیما مانع از آن میشد که به انگشتانم اجازه ی چرخیدن روی کیبورد گوشی ام را بدهم...

درواقع عقل و انسانیت هم حکم می کرد به جای آنکه سرگرم گوشی، به هر دلیلی، باشم، تمام توجهم به آوا باشد.

هیچوقت آن شب کذایی را از یاد نمی برم...

شبی که یک چشمم به گوشی و نوتیفکشن پیام هایی که می آمد، بود و یک چشمم به آهو و حرکاتش که انگار هر لحظه غیر عادی تر میشد، بود.

برای کم کردن اضطرابم بدون آنکه حتی یکی از پیام ها را بخوانم، کاملاً پاکشان کردم و گوشی ام را هم خاموش کردم.

نیما رفته بود دوش بگیرد و من با وجود چند متر فاصله ی بینمان از تنهایی با آوا و وضعیتش می ترسیدم.

بعد از گذشت دقایقی، همزمان با بیرون آمدن نیما از حمام، چشمان آوا هم حالت عجیبی به خودشان گرفتند.

با دیدن سفیدی چشمان آوا، به تته پته افتادم.

انگار کلمات را از یاد برده بودم.

حتی کلمه ی سه حرفی ساده ای مثل "کمک" یا اسم چهار حرفی نیما را هم نمی توانستم به درستی به زبان بیاورم.

در آخر هم نیما جلوتر آمد و با دیدن حالت من با نگرانی پرسید: چی شده آهو؟!

شنیدن صدای نیما انگار برای باز شدن قفل زبان من کافی بود...

– آوا... آوا نمی دونم چش شده...

نیما دست از خشک کردن موهایش برداشت و جلوتر آمد.

کنار تخت روی زمین روی زانوهایش نشست.

چند بار آوا را صدا کرد، اما او هیچ توجهی از خودش نشان نداد...

و این درحالی بود که در شرایط معمولی آوا با شنیدن اسمش از زبانمان سرش را می چرخاند.

باز هم حالت چشمان آوا تغییر پیدا کرد.

با حرفی که نیما زد بیشتر از قبل دست و پایم را گم کردم.

- تشنج کرده!

دستان یخ زده ام را روی پیشانی آوا و صورتش گذاشتم.

گرم نبود...

مطمئن بودم که تب ندارد...

دلیلی برای تشنج کردنش نمی دیدم...

درواقع نمی خواستم حرفی را که نیما زده بود باور کنم...

در یک لحظه تمام حس های بد و ترسناک دنیا به قلبم سرازیر شد.

همیشه از تشنج می ترسیدم و حالا از دیدن حال و روز آوا داشتم می

مردم...

باید باور می کردم آوا مریضی خاصی دارد؟!!

نمی دانم چقدر در همان حال بودم که نیما درحالیکه خودش لباس پوشیده بود، مانتو و روسری ای برای من آورد.

آوا را از روی پاهایم برداشت و من بدون آنکه دکمه های لباسم را ببندم یا توجهی به شلوار خالدارم کنم، دنبال نیما راه افتادم.

به بیمارستان که رسیدیم نیما آنقدر تند راه می رفت که وقتی او به قسمت پذیرش رسید، من هنوز جلوی در بودم...

نه نیما درست و حسابی می گفت چه اتفاقی افتاده است و نه دکتر و پرستارها...

در میان بهت و ناباوری من، آوای کوچکم را بستری کردند.

دلم می خواست پیشش باشم و باز هم کسی اجازه نمی داد...

حتی مجال ندادند آوا را ببینم...

نیما می گفت برایم خوب نیست و پرستارها بهانه می آوردند که کسی اجازه ی ورود به بخش و اتاق را ندارد.

نیما کاغذهایی را که به نظر می آمد رضایت نامه باشند، امضا کرد.

مثل روز برایم روشن بود که پرستار از عمد و به خواسته ی نیما مقابلم ایستاده بود تا با حرف زدن مرا سرگرم کند تا سر از کارهای نیما و آنکه چه بلایی سر آوا آمده است دربیاورم.

در آخر هم نیما به زور و اجبار مرا سوار ماشین کرد.

– آوا اینجا بستری شده و ما داریم میریم خونه؟! هیچ معلوم هست تو داری چیکار می کنی نیما؟! اصلا دلت میاد این کار رو بکنی؟!

نیما بدون آنکه نیم نگاهی به من بیندازد، نفسش را با ناراحتی بیرون فرستاد.

– من می دونم دارم چیکار می کنم آهو! تو نگران نباش!

پلک هایم را محکم روی هم فشار دادم.

- من اصلا نگران تو نیستم نیما!

نیما در نهایت آرامش سر تکان داد.

- خوبه!

دندان هایم را از عصبانیت روی هم فشردم.

- خوبه؟! کجای وضعیت الان ما خوبه دقیقا که تو با آرامش حرف می زنی؟!

نیما تنها نگاهم کرد.

- تو می تونی بری خونه، اما من می خوام پیش آوا بمونم!

سرعت رانندگی نیما نسبتا بالا بود.

نگاهم به در ماشین کشیده شد.

آنقدر از زندگی بیزار بودم که از مرگ هراسی نداشته باشم...

قبل از آنکه بخواهم در را باز کنم و خودم را به بیرون پرتاب کنم، نیما قفل مرکزی را زد.

– من همه ی رفتارهای رو از برم آهوا!

دست مشت شده ام را چند بار پشت سر هم به در ماشین کوبیدم.

به حق افتادم.

– بگو آوا چش شده؟!

نیما بدون آنکه نگاهی به من بیندازد، جواب داد: خوب میشه!

احساس کردم خود نیما به حرفی که زد زیاد هم باور نداشت...

- مگه چش شده؟!

- هیچی!

صدای دادم به هوا رفت.

- بخاطر هیچی بستریش کردن؟!

نیما باز هم جواب سر بالا داد.

- خودت که می دونی آهو... همین که پات به بیمارستان برسه، دکترها رو که می شناسی... بخاطر یه چیز ساده میگویند باید بستری بشی!

می دانستم که نیما این حرف ها را می زند تا سر مرا گرم کند.

- الآن من دقیقا می خوام بدونم که اون چیز ساده چیه نیما!

نیما نفس عمیقی کشید.

- بگو نیما!

- من که از حرف های قلمبه سلمبه ی دکترها سر درنمیارم آهو!

چشمانم ریز شد.

- خودت گفتی یه چیز ساده؟!

نیما به زور لبخند زد.

- خب... خب...

- خب؟!

این را با صدای نسبتا بلندی گفتم.

نیما این بار با بیچارگی نگاهم کرد.

- آهو یکی دیگه از رفتارهای عجیب دکترها دقیقا همینیه...

منتظر نگاهش کردم.

- همین که... همین که می خوان از یه چیز کوچیک کوه بسازن...

نیما می خواست چه چیزی بگوید؟!

- منظورت چیه؟!

نیما برای لحظه ای نگاهش را از روبرو گرفت و به صورتم دوخت.

- چی میگن...

"آهان" بلندی گفت که باعث شد از جا بپریم.

- آهان... منظورم این بود که می خوان از کاه کوه بسازن...

با تمام شدن حرفش خشم سر تا سر وجودم را گرفت...

مرا دست انداخته بود؟!

مرا که منتظر بودم حقیقت را بشنوم؟!

نیما نگاهی به صورت و بعد نگاهی به لباس هایم انداخت.

– دکمه هات رو جا به جا بستی!

سکوت کردم...

و او این بار نگاهی به شلوارم انداخت...

– اگه رنگ شلوارت سفید و صورتی بود، بیشتر به شالت میومد...

این چرت و پرت ها را بی ربط می گفت تا مقدمه چینی کند؟!

– یا اگه رنگ شالت...

حرف نیما را قطع کردم.

- برو سر اصل مطلب نیما!

- سر اصل مطلب؟!

پلک هایم را به نشان تایید حرف هایش روی هم فشردم.

- آره... تو می خوای کم کم بگی چی شده... اما... اما با این کارت انگار
داری ذره ذره جون من رو می گیری نیما!

لحظاتی به سکوت گذشت...

سرعت رانندگی نیما هم کمتر شده بود...

پلک هایم را که باز کردم به سر خیابانی که به مجتمع منتهی میشد رسیده
بودیم...

بعد از دقایقی نیما ماشین را مقابل مجتمع نگه داشت...

- ببین آهو... بهت میگم، اما به شرط این که جیغ و داد نکنی!

با ترس نگاهش کردم.

- مگه چی شده؟!

نیما نگاهش را دزدید.

- اصلا پیاده شو... بریم خونه تا مفصل برات بگم چی شده...

می دانستم حرفش بهانه ای بیش نیست...

او هیچگاه به طور کامل توضیح نمی داد چه اتفاقی افتاده است...

در چند جمله همه ی چیزهایی را که می خواست بگوید، خلاصه می کرد...

با تمام این ها همراهش از ماشین پیاده شدم.

آنقدر فکر من و نیما درگیر بود که هیچ توجه خاصی به اطرافمان
نداشتیم...

و لعنت من که با اصرارهای زیادم باعث شدم نیما قبل از آنکه وارد مجتمع
شویم، حقیقت را بگوید...

اما مگر من کف دستم را بو کرده بودم که حامد دقیقا در آنجا انتظارمان را
می کشد؟!

منی که پیام هایش را نخوانده پاک کرده بودم، از کجا باید می دانستم او
مرا تهدید کرده است در صورتی که جوابش را ندهم دم در خانه مان می
آید و همه چیز را می گوید؟!

– ببین آهو... الآن... الآن دارن آوا رو...

نیما مکث کرد.

با ضربان قلبی که بالا رفته بود و نفسی که بالا نمی آمد، نمی توانستم
هیچ سؤالی بپرسم...

سرم را تکان دادم.

– دارن آوا رو عمل می کنن!

صدای “چه بلایی سر دخترم آوردین” گفتن حامد مانع از آن شد بتوانم
عکس العملی از خودم نشان دهم!

دنیا زیادی بی رحم بود که این بلا را داشت به سر بینوای من می آورد!

نیما به سمت عقب، جایی که حامد ایستاده بود، چرخید...

حامد دوباره حرفش را تکرار کرد.

برای آنکه فرو نریزم به دیوار پشت سرم تکیه دادم...

– قبلا محترمانه بهت گفته بودم گنده تر از دهنِت حرف نزنِی صدر!

- صدر؟! تو فکر کردی اینجا دانشگاهه که اینجوری با من حرف می زنی؟!

نیما سر تا پای حامد را با تحقیر از نظر گذراند.

- هر قبرستونی که هستی باش! من هرجوری که دلم بخواد باهات حرف می زنم صدر! این رو خوب تو گوشت فرو کن!

به بازوی نیما چنگ زدم.

نالیدم: لطفا...

حامد دستانم را از نظر گذراند.

پوزخند زد.

- لطفا چی؟! امشب باید تکلیف خیلی چیزها مشخص بشه آهو خانوم!

نیما به یقه ی لباس حامد چنگ زد.

- تو یکی خفه شو! تو فقط خفه شو! تو حق نداری اسم زن من رو به

زبونت بیاری!

حامد خندید.

- بیخودی ادای این مردهای متعصب رو درنیار دکی! استاد شایسته ی عزیز! استاد عیاشی! استاد زن بازی و هرزگی!

تمام این حرف ها را درحالی میزد که یقه ی لباسش در دستان نیما بود.

- بازم اینا چیزی نیست که باعث بشه تو بخوای اسم زن من رو به دهن کثیفت بیاری!

باز هم اسم نیما را با عجز صدا کردم...

نمی دانستم چطور باید بگویم نباید اسمی از من در بحثش با حامد بیاورد...

چطور باید می گفتم آخر این بحث برابر است با نابودی زندگیمان؟!!

حامد شمشیر را از رو بسته بود...

تصمیمش جدی بود و هیچ جوهره قصد کوتاه آمدن نداشت...

– دقیقا همه چیز به آهو ربط داره!

از طرز نگاه حامد حین گفتن این حرف به خودم لرزیدم...

حلقه ی دستانم دور بازوی نیما تنگ تر شد.

حلقه ی دستان او هم به همان اندازه دور گوی حامد تنگ تر شد.

از بین دندان های کلیدشده اش غرید.

– گفتم اسم زن من رو به زبونت نیارا!

حامد با آنکه کم مانده بود خفه شود، اما همچنان حرف خودش را زد.

– من... من هر جور که... هر جور که دلم بخواد... آهو... آهو رو صدا می

کنم... آقا نیما!

و بلافاصله بعد از گفتن این حرف خودش را از دستان نیما آزاد کرد.

نیما فحش رکیکی به زبان آورد که حامد درحالیکه سرفه می کرد با خنده گفت: !! این مدل حرف زدن اصلا در شأن شما نیست آقای دکتر!

نالیدم: بریم نیما... لطفا!

حامد نگاهی به من که همچنان به بازوی نیما چنگ زده بودم، انداخت.

لبخند کم کم از روی لبانش پاک شد...

می دانستم طوفان در راه است...

ناخودآگاه خودم را پشت سر نیما پنهان کردم.

– الان آهو به جای تو، باید پشت من پناه می گرفت!

نیما به سمت حامد حمله ور شد...

آنقدر با سرعت به سمتش رفت که حلقه ی دستان من دور بازویش بدون خواست خودم باز شد و اگر ماشین پشت سرم نبود، نقش زمین می شدم.

نیما باز هم به یقه ی لباس حامد چنگ زده بود...

حامد خندید.

- می ترسی من رو بزنی استاد؟!

نیما با عصبانیت پوزخند صداداری زد.

- این فکر رو که من بزنت و تو بری شکایت کنی از سرت بیرون کن جوجه!

حامد کمی نگاهش کرد.

چیزی نگفت...

نیما باز هم پوزخند زد.

- فکرهاات زیادى قدیمیه بچه جون!

حامد نیم نگاهى به من انداخت...

و بعد با نگاه خاصش به چشمان نیما خیره شد.

- دیگه متاسفانه همه که مثل شما تبحر و قدرت ندارن تو یه سرى زمینه ها!

- مثل آدم حرف بزن تا جوابت رو بگیری!

حامد دوباره نگاهم کرد...

مى خواستم با نگاه ازش خواهش کنم سکوت کند...

هرچند که مى دانستم دیگر قبول نمى کند...

اگر هم قبول کند، شرط سختى برايم مى گذارد...

شرطى که مطمئنا قبولش نمى کنم و او اين بار طور ديگرى به سراغم مى آيد...

قبل از آنکه بخواهم تصمیمی بگیرم، نیما یقه ی حامد را رها کرد و چانه
ش را محکم گرفت.

- حرف تو منه! پس به من نگاه کن... نه به زنم... به من نگاه کن و حرفت
رو بزن!

حامد چانه اش را از دست نیما آزاد کرد.

ادای عق زدن از خودش درآورد.

- وای وای! چقدر چندش شدی استاد! قبلا که دختر باز بودی، قابل تحمل
تر بودی!

جدی شد و با نفرت ادامه داد: یعنی خود واقعیت بهتر از الانت بود که
داری بیخودی ادای مردهای خوب و باغیرت رو درمیاری!

نیما بدون آنکه حساس شود، با آرامش پرسید: حرف هات تموم شد؟

همین آرامش نیما، حامد را عصبانی کرد.

– نه حرف هام تازه شروع شده! اصلا... اصلا من اینجام، چون آهو، مادر
بچه ی منه!

دنیای لعنتی را با تمام سنگینی اش روی سرم احساس کردم...

با ناخن هایم به ماشینی که پشت سرم بود و بهش تکیه داده بودم، چنگ
زدم، اما برای سر پا نگه داشتنم کافی نبود...

همزمان با افتادنم روی زمین، ناخنم با صدای بدی روی ماشین کشیده
شد.

چشمانم دیگر تنها نیما را می دید...

نیمایی که دیگر همه چیز را فهمیده بود...

نیمایی که می دانستم دیگر حالا از چشمش افتاده ام!

حامد نیم نگاهی به من انداخت...

عکس العملش از دیدن حال و روزم تنها یک نیشخند بود...

اسم نیما را با عجز صدا کردم...

حامد باز هم حرکتش را تکرار کرد.

با اشاره ای به من به نیما گفتم: آخی! داره صدات می کنه!

انتظار داشتم نیما داد بزند...

عصبانی شود...

دنیا را به هم بریزد...

اما او بدون آنکه حتی یک درصد هم از حرفی که حامد زده بود، تعجب

کند، در کمال آرامش پرسید: یعنی با این حرف می‌خوای بگی تو پدر
آوایی؟! پدر دختر من؟!

با شنیدن سؤالش کم مانده بود پس بیفتم...

صدای آرامش هم که آرامش قبل از طوفان بود!

– در اصل من پدر آوام! پدر دختر خودم! من پدر دختر کس دیگه ای
نیستم!

حامد تمام این حرف‌ها را با بالا بردن یکی از ابروانش گفت...

و نیما سر تکان داد.

– آوا دختر منه... جوری گفתי آهو، زن من، مادر بچه ته که فکر کردم بچه
ی دیگه ای هم در کاره!

هم من و هم حامد، هر دو از این حرف نیما تعجب کردیم...

با این حال نمی‌دانستم حرفش را به پای این بگذارم که به من اعتماد
دارد و اصلاً چنین چیزی به ذهنش نمی‌رسد یا آنکه می‌خواهد بعد از

رفتن حامد و تنها شدنمان مرا مورد مؤاخذه قرار دهد...

- نه دیگه. منظور من دقیقا آوا بود!

نیما با بی حوصلگی سرش را تکان داد.

- یه آزمایش DNA همه چیز رو ثابت می کنه! حالا هری!

این بار دیگه به جای ماشین، به زمین چنگ زدم.

آزمایش DNA؟!!

آزمایشی که نتیجه اش تنها مرا رسوای عالم می کرد!

حامد از عکس العمل نیما حسابی تعجب کرده بود.

- زیادی با اطمینان حرف می زنی استاد!

- من همیشه درباره ی چیزهایی که ازشون مطمئنم، با اطمینان حرف می زنم!

حامد با چشمان ریزشده نگاهی به من و نیما انداخت...

- باشه... بهت حق میدم اینجوری فکر کنی... به هر حال... به هر حال تو اون شب مست بودی! بهت حق میدم که فکر کنی آوا بچه ی خودته!

پلک هایم را محکم روی هم فشار دادم.

دیگر کافی نبود؟!

چرا نمی رفت تا من بتوانم برای نیما توضیحی دهم...

هرچند که دیگر برای توضیح دادن خیلی دیر بود...

هرچند که من هم توضیح خاصی نداشتم...

توضیحی که برای نیما قانع کننده باشد یا حداقل بتواند او را توجیه کند...

نیما به حالت تمسخر خندید.

- من اون شب خودم رو زده بودم به مستی و همه چیز یادمه... اما تو...
تو رو هم خوب یادمه که چه وضعیتی داشتی!

نمی توانستم درک کنم نیما حقیقت را گفته است یا صرفاً فقط دروغی
برای چزاندن حامد!

قیافه ی حامد دیدنی شده بود...

- یعنی چی؟! یعنی تو می خواهی بگی که...

و حرفش را با جویدن لبش ناتمام گذاشت...

نیما آنقدر جدی و با اطمینان راجع به مستی حامد حرف زده بود که او

جدی جدی باورش شده بود!

نیما سر تکان داد.

– دقیقا همون چیزی که الان از اون شب به ذهنت رسید و یادت اومد،
منظورمه!

نیما با گفتن این حرف به سمت من چرخید...

با دیدن وضعیت من نفس عمیقی کشید...

و من با دیدن حالت چشمانش فهمیدم که او حقیقت را به حامد نگفته
است...

یا شاید هم حرف های او را که حقیقت محض بوده است باور کرده است.

تا نیما خواست به سمتم بیاید، حامد گفت: صبر کن استاد...

نیما دندان هایش را روی هم فشار داد.

حامد گوشی اش را از جیبش درآورد و طولی نکشید که صدای من در

سکوت کوچه طنین انداز شد...

نیما تمام مکالمه ام با روانشناس را شنید...

دیگر پر کشیدن روحم از جسمم را مقابل چشمانم می دیدم...

حالم مثل کسی بود که به امید مرگ و راحتی، بارها خودکشی کرده و هر بار در بیمارستان چشم باز کرده است.

حتی توانایی این را هم نداشتم که دستانم را بالا بیاورم و گوش هایم را بگیرم...

من که آن همه مدت سکوت و خودخوری کرده بودم... می مردم اگر به روانشناس حرفی نمی زدم؟!

آیا ماجرای روانشناس قبلی برایم درس عبرت نشده بود؟!

این ها چیزهایی بود که در آن وضعیت تاسف بار مثل موریانه جانم را می خوردند.

چیزهایی که در آن وضعیت فقط درد مرا بیشتر می کردند...

سرزنش کردن هایی که هیچ فایده ای برایم نداشتند...

با تمام شدن پخش فایل ضبط شده، حامد پرسید: شنیدی استاد؟! حالا که حقیقت رو از زبون زنت شنیدی، بازم می خوای بگی اون شب رو خوب یادته؟! من و آه... ببخشید... من و زنت درباره ی اون شب هم نظریم...

به حالت مسخره ای خندید.

- دو به یک استاد!

نیما بدون آنکه به سمت حامد برگردد، خیره به من جواب حامد را اینطور داد.

- بازم می خوام بگم اون شب رو خوب یادمه... تاکید می کنم فقط من خوب یادمه! اون شب آهو هم مست بود و طبیعیه که همه چیز واضح یادش نیاد!

باز هم لحن نیما با اطمینان بود...

لحظه ای که در شب پارتی من در اتاق به تنهایی و از درد به خودم می

پیچیدم و نیما سررسید در خاطرَم زنده شد...

یعنی آنقدر مست بود که حتی مستی اش هم به یادش نمی آمد؟!

حامد از عصبانیت دندان هایش را روی هم فشار داد و گفت: با آزمایش همه چیز مشخص میشه!

نیما جلوتر آمد.

حامد دوباره گفت: اون موقع مشخص میشه کی واقعا مست بوده!

نیما با حرص چشم هایش را برای لحظه ای بست و با چند قدم بلند خودش را به من رساند.

خم شد و با گرفتن زیر بغل هایم مرا از روی زمین بلند کرد.

حامد با حرص لگدی به یک ماشین زد که صدای دزدگیرش بلند شد.

نیما مرا به سمت مخالف چرخاند و به سمت ساختمان رفتیم.

سوار آسانسور که شدیم برای گریز از حرف زدن چشمانم را بستم...

شاید هم این کارم از خجالت بود...

به خانه که رسیدیم کفش هایم را درآوردم و سرم را پایین انداختم تا به اتاق خواب بروم که نیما گفت: صبر کن آهو...

آهو گفتن هایش فرق کرده بود یا من اینطور احساس کرده بودم؟!

ایستادم، اما به سمتش نچرخیدم.

- باید با هم حرف بزنیم...

چقدر از شنیدن این حرف بیزار بودم!

و چقدر حالا از شنیدنش می ترسیدم!

راه رفته را برگشتم و روی مبل روبروی نیما نشستم. دقایقی به سکوت

گذشت تا اینکه نیما به حرف آمد.

- نمی خوای چیزی بگی؟!

ابدا قصد کتمان کردن حقیقت را نداشتم...

اما خب نمی دانستم هم چه حرفی بزنم!

نگاهم را به نیما دوختم.

- چی بگم؟!

نیما برای لحظه ای پلک هایش را بست.

- آهو درباره ی اون شب...

نگاهم را دزدیدم.

چرا آن شب لعنتی تمام نمیشد؟!

- هرچند با وضعیت آوا حرف زدن درباره ی اون موضوع غیر منطقیه، اما
خب... انگار دیگه وقتش رسیده...

گیج شده بودم، اما روی پرسیدن سؤالی را هم نداشتم...

سکوت کردم تا نیما خودش ادامه دهد.

- آهو از شب پارتی نمی دونم چیا یادته، اما من می خوام درباره ی همه
چیزهایی که اتفاق افتاد حرف بزنم!

کمی سکوت کرد و بعد با نفس عمیقی شروع کرد به حرف زدن.

- من اون شب مست نبودم!

چشمانم گرد شد و نتوانستم نگاهش نکنم.

- چی؟!

- من اون شب مست نبودم آهوا!

ناباور نگاهش کردم.

- دروغ میگی!

- هیچ دروغی در کار نیست! من برای همه ی کارهایی که کردم دلیل دارم!

عرق سرد در سرتاسر بدنم جاری بود.

یعنی نیما می دانست که آن شب با من هیچ رابطه ای نداشته است؟!!

- از وقتی یادم میاد کلی دختر دور و برم بود... بدون اونکه اصراری زیادی هم داشته باشم، حاضر بودن همه جور کنارم باشن...

پوزخند زد.

- من حتی از درس و دانشگاه هم متنفر بودم، اما خب با وجود دخترها محیط دانشگاه برام قابل تحمل شده بود! تو چند سال اول تدریسم با دانشجو هام شیطنت داشتم... در حد همون محیط دانشگاه و چیزهایی که تو کلاس دیده بودی... تا اینکه تو رو تو دانشگاه و سر کلاس هام دیدم...

نگاهش را به قاب عکس بزرگ روی دیوار دوخت.

- نمیگم تو همون نگاه اول عاشقت شدم و از این حرف ها... اما خب همین که من هر کاری می کردم و تو اهمیت نمی دادی، برام جالب بود! اونقدر جالب که با گذشت چند ترم دیدم واقعا ازت خوشم اومده و یه جورایی عاشقت شدم!

این بار به چشمانم خیره شد.

- اولین بار نبود که از یه دختر خوشم میومد، اما اولین کسی بودی که به چشم شریک زندگیم بهت نگاه می کردم...

نفس عمیقی کشید.

- درست وقتی که من تو رو پیش خودم و تو خونه ی خودم تصور می کردم، تو با اون پسره حامد سرگرم بودی...

#

از یادآوری آن روزها با استرس مشغول بازی با دستانم شدم.

- تو مهم ترین دختر زندگی من بودی و بخاطر همین هم حتی آدم فرستادم تا درباره ی اون پسره تحقیق کنن...

با بهت سرم را بلند کردم.

نیما لبخند تلخی زد.

- فهمیده بودم که حامد آدم درستی نیست، اما نمی دونستم چطوری باید بهت بگم! من دنبال فرصت مناسب می گشتم تا این موضوع رو بهت بگم... اما خب...

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد.

- اگه اونقدر دست دست نمی کردم... اگه از برخورد تو نمی ترسیدم و بهت می گفتم حامد چجور آدمیه، شاید هیچ کدوم از این اتفاقات نمیفتاد!

لحظاتی به سکوت سپری شد...

- برای گفتن این چیزها الان یه کم دیر شده، اما خب... باید می گفتم...
با بلاتکلیفی سرم را تکان دادم.

نیما ادامه داد: شب پارتی... خب اولین باری بود که اونجوری می دیدمت... منی که همیشه تا خرخره می خوردم و مست می کردم، اون شب لب به هیچی نزد...

تلخ خندید.

- با آبمیوه خودم رو سرگرم کرده بودم...

همان لبخند تلخ هم از روی لبان نیما پر کشید.

- تموم حواسم به تو بود که دیدم مست کردی و اون مرتیکه هم جلوت رو که نگرفت هیچی، هر هر هم خندید!

نیما از جا بلند شد.

بی هدف در خانه قدم میزد.

صورتش سرخ شده بود.

هر دو خوب می دانستیم که یادآوری آن شب چقدر زجرآور است.

کاش زمین دهان باز می کرد و مرا می بلعید...

حتی نمی دانستم چگونه و چه زمانی اشک هایم صورتم را خیس کرده اند!

یاد کارهایی که روزهای اول ازدواجمان انجام می دادم، افتادم...

نیما می دانست و من خیلی راحت از اعتماد و لطفش سوءاستفاده کرده بودم...

– وقتی... وقتی با هم رفتن طبقه ی بالا...

نتوانستم به صورت نیما نگاه کنم و او ادامه داد: من هم دنبالتون اومدم...
با شناختی که ازت داشتم می دونستم که تا قبل اون شب حتی دست
اون پسره هم بهت نخورده، من... من...

نیما دستی به گردنش کشید.

– من گیج شده بودم... می دونستم و می خواستم از اون اتاق بیارم
بیرون، اما نمی دونستم چطوری و با چه بهونه ای... از طرفی از نگاه حامد
و رفتارش با من مشخص بود که از علاقه ی من به تو خبر داره... اونقدر تو
سالن لعنتی موندم که آخرش پلیس ها رسیدن...

نیما با دستانش به موهایش چنگ زد و روی مبل نشست.

- اون دختره... سارا اومد و از اتاق ها یکی یکی همه رو بیرون کشید...
من... من با اینکه می دونستم اگه بمونم برای خودم و موقعیت شغلیم بد
میشه، اما موندم!

با شنیدن اسم "سارا" صدای جیغ و حرف هایش در سرم تکرار شد.

اشک هایم با شدت بیشتری روی گونه هایم ریخت و به خودم لرزیدم...

حال نیما آنقدر بد بود که متوجه حال من نبود.

- من فکر نمی کردم شما دو تا... با هم... یعنی اصلا انتظارش رو نداشتم
اتفاقی بینتون بیفته... وقتی... وقتی حامد با اون سر و وضع تنهایی از
اتاق بیرون اومد، همه چیز رو فهمیدم...

نیما به حالت عصبی پاهایش را تکان می داد.

ادامه ی اتفاقات را خوب به یاد داشتم، اما آنقدر خجل بودم که حتی نمی

توانستم بگویم دیگر ادامه ندهد...

نمی دانم چقدر زمان گذشت تا نیما آرام شود و دوباره حرف هایش را ادامه دهد.

- هرچقدر منتظر موندم تو از اتاق بیرون نیومدی... من فکر می کردم...
من فکر می کردم حامد برمیگرده، اما وقتی دیدم خبری نشد، اومدم...
اومدم تا دم در اتاق... وضعیت رو که دیدم...

به این جا که رسید، نیما نفس عمیقی، اما پر از دردی کشید.

- فهمیدم چه اتفاقی افتاده... اونقدر دوستت داشتم که نتونستم تو همون
حال ولت کنم... می دونستم اگه پلیس ها تنها دستگیری کنن، اتفاق
خوبی نمیفته... بخاطر همین... بخاطر همین خودم رو به مستی زدم...
مست نبودم، اما خودم رو به مستی زدم! بقیه ش رو هم که خودت می
دونی...

نیما تمام گفتنی ها را گفته بود و حالا نوبت من بود که حرف بزنم، اما
زبانم برای گفتن کلامی نمی چرخید!

لحظاتی به سکوت سپری شد تا اینکه نیما کلافه پرسید: نمی خوای چیزی
بگی آهو؟!

آب نداشته ی دهانم را قورت دادم.

باید اظهار شرمندگی می کردم؟!

آیا دیر نشده بود؟!

باید می گفتم بخاطر پنهان کاری و کتمان حقیقت معذرت می خواهم؟!

معذرت خواهی برای وضعیت ما کم نبود؟!

نیما تا رسیدن پلیس ها گفته بود...

حرف زدن درباره ی قبل از آن ماجرا فایده ی چندانی که نداشت...

بدترین اتفاق بعد از آن هم که بارداری من بود...

فجیع ترین موضوع وجود جنینی از مرد دیگری، به جز نیما بود!

می دانستم که نیما می خواهد حالا شنونده باشد...

پس هرچند که برایم سخت بود، اما لب باز کردم به حرف زدن.

- پس تو... تو می دونستی که آوا بچه ی واقعیت نیست...

پلک هایش را روی هم گذاشت.

- می دونستم!

اشک هایم روی گونه هایم چکید.

- پس چرا گذاشتی به دنیا بیاد؟! من که بهت گفتم سقطش...

نیما حرفم را قطع کرد.

- هیس! الان اصلا درست نیست که این حرف ها رو بزنی آهو!

به حق حق افتادم.

- پس کی وقتشه؟!

صدای او هم لرزید.

- نه حالا که آوا زیر تیغ عمله و معلوم نیست چه اتفاقی میفته... نه هیچوقت دیگه!

نیما چند موضوع و اتفاق بد را در همین یک جمله گفته بود...

- آو... آوا... من... منظورت چیه که...

و نتوانستم حرفم را ادامه دهم.

- همه چیز دست خداست آهو!

احساس کردم سرما در تمام تنم رسوخ کرد.

- آوا چش شده؟

- الان وقتش...

با صدای بلندی حرف نیما را قطع کردم.

- چه بلایی سر آوا اومده؟!

نیما تنها با ناراحتی نگاهم کرد.

- پرسیدم چه بلایی سر آوا اومده؟!

نیما از شنیدن صدای دادم، کلافه دستی به صورتش کشید.

- دارن عملش می کنن!

میان گریه خندیدم.

- عملش می کنن و من که مادرشم نمی دونم چرا!

- آهو من...

بی توجه به حرف نیما ادامه دادم: اون داره عمل میشه و من اینجا تو
خونه نشستم!

- بودن ما اونجا هیچ فرقی به حالا آوا نمی کرد... جز اینکه تو تو محیط
بیمارستان بیشتر از قبل، حالت بد میشد!

و من باز حرف خودم را زدم.

- موندن ما تو خونه هم هیچ فایده ای نداره! ممکنه هر لحظه خبری بشه
و به ما...

نیما حرفم را قطع کرد.

- اگه خبری بشه بهمون زنگ می زنن...

اشک از چشمانم چکید.

- من نمی تونم اینجا بمونم!

نیما کمی به صورتم خیره شد.

کلافه پوفی کشید.

- باشه... میریم بیمارستان!

و به این ترتیب هر دو به بیمارستان رفتیم...

انگار آن شب تنها به خانه برگشته بودیم که حامد لعنتی جلوی راهمان سبز شود...

هنوز به بیمارستان نرسیده بودیم که گوشی نیما زنگ خورد.

نیما نیم نگاهی به گوشی اش انداخت.

بدون آنکه من سؤالی بپرسم، زمزمه وار گفت: از بیمارستانه...

ضربان قلبم بالا رفت.

نیما تماس را جواب داد.

- الو...

- بله، خودم هستم...

لحظاتی به سکوت گذشت...

از چهره ی نیما نمی توانستم متوجه چیزی شوم...

از طرف دیگر هم صدای پشت خط چندان واضح به گوشم نمی رسید.

اخم های نیما درهم و دستش هم دور فرمان فشرده شد.

- یعنی چی؟

احساس می کردم هر لحظه ممکن است قلبم از داخل دهانم بیرون بیاید!

- ولی دکتر که گفته بود...

و با دیدن نگاه منتظر من، روی خودش حرفش را طور دیگری ادامه داد.

- بسیار خب... ممنون از اینکه خبر دادین... از آقای دکتر هم تشکر کنید...
تا چند دقیقه ی دیگه خودم می رسم خدمتشون...

و بدون آنکه منتظر جوابی از جانب شخص پشت خط بماند، تماس را قطع کرد.

بلافاصله پرسیدم: چه اتفاقی افتاده؟!

نیما بدون آنکه حتی برای ثانیه ای نگاهم کند، جوابم را اینطور داد.

- عملش تموم شده...

روی صندلی تکانی خوردم.

- حالش چطوره؟!

جواب دادن نیما کمی بیشتر از حد معمول طول کشید.

- خوبه!

بدون هیچ حرفی با چشم های ریز شده تنها نگاهش کردم.

در آخر بالاخره طاقت نیاورد و نگاهم کرد.

- چرا اینجوری نگاهم می کنی؟!

- حال آوا واقعا خوبه؟!

- آره خوبه... یعنی عملش خوب بوده!

- خودش چی؟!

باز هم نیما در جواب دادن مکث کرد.

- خودش هم خوبه!

و من با ناامیدی زیر لب گفتم: خدا کنه!

نیما به طرز عجیبی با سرعت خیلی آرام رانندگی می کرد...

و این درحالی بود که خیابان ها هم چندان شلوغ نبودند...

با این حال انگار من هم از رسیدن به بیمارستان می ترسیدم که دیگر هیچ اعتراضی نسبت به کارهایش نمی کردم...

بالاخره بعد از دقایقی که به اندازه ی یک عمر برای من گذشت، به بیمارستان رسیدیم.

به قسمت پذیرش رفتیم.

نیما جلوتر از من بود و مسئول پذیرش با دیدنش گفت: پس کجا موندین؟ چرا انقدر دیر؟!

احساس کردم نیما با حرکت چشم و ابرویش از مسئول پذیرش خواست چیزی نگوید...

چراکه هیچ دلیل دیگری برای سکوت ناگهانی آن شخص پیدا نمی کردم...

صدای نیما به گوشم رسید.

– حالش چگونه؟! –

مسئول پذیرش نیم نگاهی به من انداخت.

– حالش... –

نیما با غیظ گفت: بله... حالش!

مسئول پذیرش نگاهش را از من دزدید.

– حالش خوبه! –

و کاغذی را مقابل نیما قرار داد.

– باید اینجا رو امضا کنید...

و من که دیگر به نزدیکی‌شان رسیده بودم، قبل از آنکه نیما بخواهد امضایی روی کاغذ بزند، کاغذ را به سرعت برداشتم...

کلمه ی “رضایت نامه” را که دیدم دست و پایم سست شد...

قبل از آنکه نیما بتواند کاغذ را از چنگم در بیاورد، نوشته ها را خواندم...

رضایت نامه برای عمل جراحی آوا بود...

– تو گفתי عملش کردن!

مسئول پذیرش گفت: چرا... این رضایت نامه برای عمل دوباره ست...

با ناله پرسیدم: عمل دوباره؟!

نیما مسئول پذیرش را چپ چپ نگاه کرد.

کاغذ را از دستم بیرون کشید.

- بده من. دیر شد.

بدون کلامی توضیح رضایت نامه را امضا کرد و به دست مسئول پذیرش داد.

نیما دست مرا کشید.

- همه چیز درست میشه!

به چشمانش خیره شدم.

- خودت به چیزی که داری میگی اعتماد داری؟!

نیما پوفی کشید.

- برای چی دارن عملش می کنن؟!

- الان وقت مناسبی برای حرف زدن در این مورد نیست آهو!

- پس کی وقتشه دقيقا؟!

نيما پلك هائش را محكم روى هم فشار داد.

- داد نزن آهو... تو بيمارستانيم!

- حقيقت رو بگو تا داد نزنم!

نيما با بيچارگى نگاهم كرد.

- سرش رو عمل كردن!

- سرش رو...

- مغزش رو...

- يعنى چى؟!

نیما پوفی کشید.

– من چه می دونم! اه!

و من خوب می دانستم او می خواهد از جواب دادن سر باز زند!

کوتاه نیامدم.

– یه بار عملش کردن، چرا پس باز دوباره؟!

نیما دستم را گرفت و مرا کنار خودش روی صندلی نشاند.

– اگه همه چیز رو کامل برات بگم، قول میدی گریه نکنی؟!

به چشمانش خیره شدم. با بغض زمزمه کردم: قول میدم!

و همزمان با گفتن این حرف قطره اشک از چشمانم چکید.

دست آزادم را محکم روی گونه هایم کشیدم.

- گریه نمی کنم! بگو!

- یه چیزی تو سر آوا هست...

- چی؟!

نیما نگاهش را دزدید.

- تو سر آوا یه تومور هست!

- دروغ میگی!

نگاهم را نمی توانستم روی نقطه ای ثابت نگه دارم...

مردمک چشمانم دو دو میزد.

مدام زیر لب می گفتم: داری دروغ میگی! همه ش دروغه!

سنگینی نگاه نیما را روی خودم احساس می کردم.

- بخاطر همین بود که نمی خواستم چیزی رو بهت بگم!

- همه ش رو بگو نیما! همه ش رو!

- همین هم که دونستی کافیه برات!

و به دنبال گفتن این حرف سعی کرد نگاه مرا به سمت خودش برگرداند.

- این عمل ها برای چیه؟!

- نمی دونم آهو! اما لازمه!

بالاخره به صورتش خیره شدم.

- نمی دونی و رضایت دادی؟!

نیما نفس عمیقی کشید.

- خونریزی مغزی کرده...

- مگه اون چند ماهشه که خونریزی کرده؟!

نیما هیچ جوابی نداشت، اما سؤالات من هم تمام شدنی نبودند!

"اصلا چرا باید تومور تو سر آوا پیداش بشه؟"

"اصلا کی عملش تموم میشه؟"

"اون ها باعث شدن خونریزی مغزی کنه؟"

و در نهایت زمانی که جمله ی "اگه بلایی سرش بیاد چیکار کنم" را به زبان آوردم، نیما سکوتش را شکست.

دوستان نویسنده این رمان دیگه نمیخاد اینجا پارت گذاری کنیم

- وای آهو! بس کن! انقدر "چیکار کنم چیکار کنم" نگو!

صدای نیما زیاد هم بلند نبود، اما باعث شد صورتم در یک لحظه خیس از اشک شود.

- بخاطر همین چیزها بود که نمی خواستم از هیچی باخبر بشی!

همین حرف ها باعث شد تا نه با نیما حرف بزنم و نه حتی گریه کنم.

از مسئول پذیرش چندبار راجع به عمل و اتاق عمل و دکتر آوا سؤال پرسیدم، اما او با جواب های سر بالا مرا از خود راند...

در واقع نیما از او خواسته بود جواب درست و حسابی به من ندهد.

بعد از چند ساعت که به اندازه ی یک عمر برای من گذشت، بالاخره عمل آوا تمام شد.

مسئول پذیرش چیزی را به نیما گفت و لحظات بعد مردی که لباس عمل به تن داشت، به سمتمان آمد.

نیما نیم نگاهی به من انداخت...

حالت نگاهش جوری بود که انگار دوست نداشت من در آن لحظه آنجا باشم...

- عمل چطور بود آقای دکتر؟!

نیما این را با شک و تردید پرسید.

یعنی وضعیت آنقدر وخیم بود که نیما از شنیدن جوابش هراس داشت؟!

دکتر با کمی مکث و نگاه کردن ما بالاخره جواب داد: جراحی خوب پیش رفت...

چشمانم از اشک شوق پر شدند و هنوز جمله ی "خدایا شکرت" کامل از دهان من و نیما خارج نشده بود که دکتر گفت: اما...

همین "اما" برای پر کشیدن تمام خوشحالی ما کافی بود...

مکت کردنش ما را تا لب مرگ برد!

نیما با حرص غرید: جراحی خوب پیش رفته، اما؟!

دکتر پوفی کشید.

- ببینید خونریزی مغزی در هر سنی که اتفاق بیفته خطرناکه!

نیما با همان لحن چند ثانیه پیشش گفت: خب؟!

- خب اینکه...

دکتر پوفی کشید.

- ما طی این جراحی فقط جلوی خونریزی رو گرفتیم... یعنی...

با مکثی که دکتر کرد، نیما با عصبانیتی آشکار گفت: زرت رو بزن تموم کن
دیگه! هی اما، اگه، خب، یعنی می کنی که چی بشه؟!

دکتر انگار این حرف ها را نشنید...

یا شاید هم آنقدر این گونه رفتار و حرف ها را از خانواده های بیمارانش دیده بود که برایش کاملاً عادی بود.

بدون آنکه اعتراضی کند، گفت: ما تموم کارهایی رو که میشد، انجام داریم... از این به بعدش فقط دست خداست! امیدتون به خدا باشه!

صورت نیما سرخ شد.

– البته که امیدمون به خداست وگرنه آوا دور از جونش محال بود از عمل دومی که به لطف پنجه های طلایی شما براش رقم خورد، زنده بیرون بیاد!

دکتر نفس عمیقی کشید و بدون زدن حرفی از کنارمان گذشت.

نیما خیره به رفتن دکتر زیر لب گفت: دارم برات!

دو روز از عمل جراحی آوا می گذشت...

مثل همیشه تنها کسانی که خبردار شده بودند و به دادمان رسیده بودند، آقا جهان و مهری جان بودند...

نیما چندین بار با دکتر آوا حرف زده بود...

با وجود وضعیت آوا امکان انتقالش به بیمارستان دیگر وجود نداشت...

نیما چند متخصص مغز و اعصاب بالای سر آوا آورده بود...

حتی نتایج آزمایش و عکس های آوا را به دکترهای خارج از کشور فرستاده بود...

اما با تمام این ها نظر همه شان با هم یکی بود...

آوا وضعیت خوبی نداشت...

نیما تمام تلاشش را می کرد تا حقیقت را از من مخفی نگه دارد، اما من به صورت اتفاقی حرف های دکترش را شنیدم.

نیما چند بار به بخش نوزادان و داخل اتاق رفته بود، اما با وجود بیتابی
های من اجازه نداد آوا را ببینم...

تنها چندین بار از پشت شیشه دیده بودمش...

آن هم نه به صورت واضح...

چراکه سر و صورتش باندپیچی شده بود و جثه ی کوچکش زیر دستگاه
های مختلفی بود که قبل از آن زمان نظیرشان را در تلویزیون دیده بودم.

تقریباً در زمانی که به کل ماجرای مربوط به حامد و آن شب را فراموش
کرده بودم، حرف های جدیدی به گوشم رسید...

حرف هایی که وجود لعنتی کمرنگ شده ی حامد را برایم زنده کرد...

آن روز را خوب به یاد دارم...

قرار بود دکتر موضوع مهمی را با ما در میان بگذارد...

نیما مثل همیشه می خواست من در سالن بیمارستان همراه مهری جان پشت در بسته بنشینم...

اما من که حاضر نبودم نیما از حقیقت، تنها قسمت هایی را که خودش صلاح می داند بگوید، اصرار کردم که اجازه دهد من هم داخل اتاق باشم...

نیما راضی نمیشد...

هرچند که اجازه گرفتن از او سخت تر از هر کاری بود، اما آنقدر اصرار کردم که بالاخره به یک شرط کوچک راضی شد...

اینکه دکتر هر حرفی که زد حق ندارم گریه و زاری راه بیندازم...

من هم که نگران آوا بودم، خیلی راحت این شرط را قبول کردم...

اصلا لعنت به من و اصرارهایم!

شاید اگر آن روز من بخاطر فهمیدن حقیقت پافشاری نمی کردم و کنار مهری جان در سالن می ماندم، هیچگاه مهری جان هم به طور دقیق از بیماری آوا اطلاع پیدا نمی کرد و به بدترین راز زندگی من پی نمی برد!

دکتر درباره ی بیماری آوا می گفت این نوع بیماری معمولا ارثی است و مهری جان می گفت ما در خانواده مان چنین مریضی ای نداشتیم!

نگاهش روی من بود و از من می پرسید آیا در خانواده ی من چنین چیزی بوده است؟!

و من زیر نگاه های سنگین بقیه درحالیکه کاملا یادم بود خواهر حامد در بچگی بخاطر مریضی خاصی فوت کرده است، جواب دادم: نه!

نیما هم انگار فهمیده بود ماجرای در کار است که بحث را عوض کرد.

– حالا برای درمانش چیکار باید بکنیم؟ چه راه حلی هست؟!

دکتر هم از این سؤال نیما استقبال کرد و شروع کرد به حرف زدن.

هرچند که من دیگر متوجهشان نبودم...

باز هم ردپای حامد لعنتی در زندگی ام پیدا شده بود...

من با وجود منحوس او که در همه جای زندگی ام سایه افکنده بود چه کار باید می کردم؟!

از حرف های دکتر تنها این را فهمیدم که گفت پیوند مغز استخوان یکی از راه های مناسب درمان برای آوا است...

و مهری جانی که بلافاصله گفت نیما آماده ی پیوند است!

عجله ی مهری جان بخاطر علاقه اش به آوا و نگرانی اش از بابت او بود...

اما خود این نگرانی مرا نگران می کرد!

جواب دکتر راجع به این نظر مهری جان توانست دلگرم کند.

– همیشه گفت پدر یا مادر بیمار برای پیوند مناسب تره... باید آزمایش های لازم انجام بشه!

مشخص بود که مهری جان می خواهد راجع به زمان آزمایش و نحوه ی آزمایش سؤال بپرسد، اما “ببخشید من باید آماده شم برای عمل” گفتن دکتر مانع از آن شد که مهری جان چیزی بپرسد.

با تشکر از دکتر از اتاقش خارج شدیم.

با اصرارهای آقا جهان مبنی بر آنکه وجود ما در بیمارستان تاثیری در حال آوا ندارد و برای استراحت بهتر است به خانه رویم، بالاخره بعد از چند روز از بیمارستان خارج شدیم.

هنوز در محوطه ی بیمارستان بودیم و روی پله ها ایستاده بودیم که

نگاهم با نگاه حامد که با فاصله از ما، در آن طرف بیمارستان درحالیکه به دیوار تکیه داده و ایستاده بود، یکی شد.

تمام وجودم یخ بست و نفهمیدم چگونه و کی از مهری جان و آقا جهان خداحافظی کردیم.

سوار ماشین که شدیم نیما منتظر ماند مهری جان اول از بیمارستان خارج شود.

و من که ترس تمام وجودم را گرفته بود، بدون هیچ مقدمه ای گفتم:
اینجاست!

صدایم آنقدر آرام بود که نیما متوجهش نشد.

نگاهم کرد.

- چی؟! -

به چشمانش خیره شدم.

- اینجاست!

